

فداکاری^۱

اثر

رودلف گک. بیندینگ^۲

در آن تابستان گرم، در اواسط ماه اوت، یعنی در همان هنگام که بیماری واگیر و با سراسر هامبورگ را فرا گرفته بود و ساکنان شهر را یکی پس از دیگری به دیار نیستی می فرستاد، از چند روز باین طرف کسانی که اتفاقاً از آن خیابان ساکت و اعیان نشین نزدیک ساحل رود آستر عبور می کردند بانوئی زیبا و مجلله را می دیدند که در ساعتی معین از آنجا می گذرد. این بانو، با آنکه در سرو وضع و لباسش چیز فوق العاده ای وجود نداشت، چنان جلب توجه میکرد که فکر هر بیننده را مدت ها پس از گذشتن از وی به خود مشغول میداشت. از عده ای انگشت شماری که از آنجا می گذشتند هیچکس را یارای آن نبود که برگشته او را از پشت بنگرد، زیرا این بانورا ابهت و وقار آنچنان بود که کسی چنین اجازه ای به خود نمی داد.

حرکات و سکنتات این زن که در این اوان که سرایت بیماری روز به روز بر شدت خود افزوده داس مرگ در میان بندگان خدا نهاده بود، با آنهمه

۱- یکی از شاهکارهای ادبیات آلمانی در زمینهی داستانسرایی است که در فاصلهی دو جنگ جهانی از لحاظ تعداد خواننده در صف مقدم قرار داشته است، و مادر اینجابه ترجمه و تلخیص آن می پردازیم.

۲- نویسندهی آلمانی سویسی الاصل ۱۸۶۷-۱۹۳۸

وقار و متانت هر روز در ساعتی معین از این خیابان گذر میکرد، چنانکه گفتم برای انجام تکلیفی بس مهم گام برمیدارد، چنان بر من تأثیر کرد که تصمیم گرفتم هویت او را کشف کنم و خوشبختانه موفق شدم بی آنکه خود وی بداند از سرگذشت شگفت‌انگیز و شایان تمجیدش آگاه گردم.

• " "

ویلائی که بانوی جوان در آن روزها هر عصر از آن بیرون می‌آمد، از آن پدرش، یکی از سناتورهای بنام و خوشنام شهر بود. سراسر این ویلا از در ورودی تا کوچکترین اطاق با وجود قدمت و تزئینات نسبتاً از مد افتاده از نظم و ترتیب و سلیقه‌ی ساکنان آن حکایت می‌کرد. بین بخشهای مختلف خانه و واثاه‌ی آن چنان هم‌آهنگی برقرار بود که گفتم محال است کوچکترین دگرگونی در يك نقطه روی دهد بدون آنکه نسق و انتظام تمامی خانه گسیخته شود.

تقریباً پنج سال پیش از آن تابستان دهشت‌زا بود که البرشت فروین برای نخستین بار به خانه‌ی عمویش گام‌نهاد و فریفته‌ی زیبایی آن گشت. لکن مختصر اضطراری که هنگام عبور از خیابان پهن میان نرده‌ی باغ و عمارت در خود حس می‌کرد ارتباطی به آن نداشت بلکه اشتیاق بدیدار اکتاویا سومین دختر عمویش که هنوز در خانه‌ی پدر بسر می‌برد او را منقلب می‌ساخت. خود وی نیز بر انگیزه‌ی اصلی این دگرگونی درونی آگاه بود و بدان اعتراف می‌کرد، زیرا هدف و مقصود آن عهد ضمنی یکجانبه‌ای که در اعماق قلب با خود بسته و اشتیاق شدیدی که تاکنون دانسته آن را در بوته‌ی فراموشی افکنده بود کسی جز اکتاویا نبود. خاطرات نخستین سالهای جوانی که طی آن زمستانها را با وی در منزل پدرش به پایکوبی و تابستانها را به اسب سواری و شکار گذرانده بود هنوز هم از شیرین‌ترین یادگارهای زندگی‌اش بود. اینک ده سال از آن زمان گذشته و البرشت در تمام این مدت با اصراری ابلهانه کوشیده بود که خود را یکسره از

بند اندیشیدن به تمایلات و شورهای این دوره برهاند و راحت سازد و از شادبهای زودگذری که از این بی‌قیدی احساس می‌کرد برخوردار گردد. آری، کوشا بود تا آنجا که میسر بود از ظرافت زندگی کاسته بر خشونت آن بیفزاید، ولی همواره با نهایت شگفتی و حتی نومیدی دریافته بود که در پایان همه‌ی معاشقات و عیاشی‌ها و سرگرمیهائی که بخیال خود برای خویش فراهم میساخت تصویر او در برابرش قد علم میکرد و پس از هر حسرت و افسوس با شادی و کاهروائی او را می‌دید، چنانکه مرحله‌ی نهائی هر فصلی از زندگی او دختر عموش بود. با وجود این هرگز آنچنان که باید و وقتی به این موضوع نگذاشته حتی توجه به این تصویر را هم که مردم در نظرش مجسم میشد لازم ندانسته بود، زیرا در آن سالها اصولاً اندیشه‌ی به گذشته را شایسته‌ی خود نمی‌پنداشت. اما اینک در چند قدمی پیکر زنده‌ی آن تصویر قرار داشت خود را بیش از آنچه سابقاً حتی جرئت اعتراف به آن را داشت تحت تأثیر آن چیزی می‌یافت که تاکنون پیوسته از آن گریزان بود.

در بزرگ‌عمارت بیصدا به رویش باز شد. البرشت وارد سرسرای مزین و نیمه تاریک گشت و در فاصله‌ی چند ثانیه‌ای که می‌بایست تنها و در سکوت مطلق چشم به راه دختر عمو بماند دوباره چنان دستخوش خاطرات گذشته شد که کوششهایی را که تا آن هنگام برای از یاد بردن آن کرده بود خنده آور یافت تقریباً در همین دم اکتاویا از در اطاق موزیک بیرون آمد. شمع و مسرت از سیمایش هویدا بود بی‌آنکه برای پنهان ساختن آن کوششی کند یا بر اثر آن متانت و وقار همیشگی خود را از دست داده باشد. بیگمان اکتاویا از کامل‌ترین زنسانی بود که می‌توان یافت. زیبایی صورت و سیرت، نجابت و اصالت خانوادگی و شایستگی و ابهت شخصی در وی درهم آمیخته و جودی چنان دوست داشتنی و شایان ستایش ساخته بود که همگان را بی‌اختیار به تعظیم و تکریم و امید داشت. چون نزدیک شد با چهره‌ای خندان هر دو دست البرشت را

در دست گرفته گفت:

- بازگشت پس از ده سال آوارگی؟

البته اکتاویا این جمله را به قصد استهزاء ادا نکرد، زیرا اینک می دانست که البرشت فقط به سائقه‌ی نجاجتی بچگانه و برای فرار از ناملایماتی که در کسی درزندگی با آن روبرو است بر آن بوده که دور از خانه و مسکن اصلی در محیط‌هایی متنوع و پرسرو صدا خود را سرگرم سازد. البرشت در حالیکه همراه وی به آهستگی گام برداشته وارد اطاق می شد گفت:

- اگر میل داری آمدن مرا «ببازگشت» بخوانی مختاری، لکن برای خود من جنبه‌ی مجاهدت جهت یافتن محیطی تازه دارد، هرچند که ساکت‌تر باشد.

اکتاویا با لبخندی سررا بطرفین تکان داد، چنانکه می خواست بگوید بیان گفته‌های آن در فرق زیادی موجود نیست. در این دم البرشت نیز بودن خود را در آنجا بازگشتی می دانست، زیرا اکتاویا چنین گفته بود، ولی شکی نداشت که مقصود اکتاویا بازگشت به سوی او نبوده است زیرا انتظار وی را نداشته است هرچند در تمام مدتیکه در خارج بسر می برده و به زعم خود از همه‌ی بستگان بریده بوده. تنها اکتاویا بوده که در برابر حملات و سخریه‌ی پدر و مادر و برادران خود از وی دفاع کرده است. آری، دختر عمویش بر اثر معاشرت‌هایی که در سالهای گذشته فارغ از هرگونه اندیشه و شائبه باهم داشته‌اند او را حتی بهتر از پدر و مادر خود وی می شناخت و در برابر تمایلاتش تمایل بیشتری ابراز می داشت. اکتاویا بیش از آنچه خود او را دوست بدارد فریفته‌ی صفا و همت وی بود که با وجود هزاران سبکسری که داشت همه چیز را تحت الشعاع قرار می داد.

البرشت در نخستین برخورد دریافت که از حسن تفاهمی که همواره بین آنان حکمفرما بوده نه تنها چیزی نکاسته بلکه به مراتب بر آن افزوده شده است

و این را به منزله‌ی لنگرگاهی یافت که اینک پس از آنهمه سرگردانی و آوارگی باکمال محبت به‌وی عرضه شده‌و او با نهایت سپاسگزاری وارد آن گشته‌است. با آنکه اکتاویا اکنون بیست و هفت بهار را در پشت سر گذاشته بود تا به حال کسی را یارای آن نبوده که مقابل این لنگرگاه که به منزله‌ی حریدی جلو چشمه‌ی ژرف دل تابناکش قرار داشت متوقف و یا وارد آن گردد، از آنکه مدخل آن را صخره‌هائی عظیم از مناعت طبع و بزرگواری مسدود می‌داشت و بی‌اعتنائیش مراجعین را پس می‌راند. لکن اکتاویا غافل از آن بود که خود بشخصه چون ملوانی زبردست و کار آزموده ندانسته پسر عموی خوشبخت را از همه‌ی موانع و صخره‌ها عبور داده به این نقطه‌ی خطرناک رهنمون شده‌است.

در آن روز البرشت بی‌خیال و فارغ از هر اندیشه در این نقطه که بدان هدایت شده بود رحل اقامت افکند بی آنکه کوچکترین نگاهی به آن لنگرگاه زیبا اندازد که برای او نگه داشته بودند.

طی ساعات چندی که آن دو در سالن پهلوی یکدیگر نشسته آزادانه از هردری سخن می‌گفتند نه البرشت متوجه شد که تاکنون حتی یک بار هم احوال عموی خود و همسرش را نپرسیده و نه اکتاویا بدان اندیشید که غیبت چند روزه‌ی پدر و مادرش را که به ملک خود در هولشتین رفته‌اند به او اطلاع دهد.

همان روز بعد البرشت از مدخل قلب اکتاویا لنگر برگرفت تا به زعم خود سوار بر کشتی محبت که رنگ و جلانی تازه یافته بود به درون قلب وی راند. زیرا شب هنگام تحت تاثیر برخورد لذت بخشی که با وی کرده بود دریافت که پیش از این دیدار نیز ندانسته امیدی در دل می‌پرورانده‌است و تنها این نکته را که در سراسر این مدت هیچگاه نتوانسته بود تصویر وی را از صفحه‌ی خاطر محو سازد بهترین دلیل بر شدت تمایل و علاقه‌ی خود می‌پنداشت. دریای آرام و صافی که در اینجا می‌دید به نظرش از تمامی امواج خروشانیه که تا بحال در آن غوطه‌ور بوده امید بخش‌تر جلوه می‌کرد. و چون بدین ترتیب به عشق اکتاویا

پای بند و اسیر زنجیر آن گشت مسافرت چندروزه را به اقامت دائمی مبدل ساخت و از آنجا که یارای آن نداشت که چیزی را از او پوشیده دارد بر آن شد که بار سنگین سفینه‌ی دل را که ناگهان قدرت حمل آن را از دست داده بود در پیش پایش خالی کند. هنگام صحبت برق صداقت از چشمانش می‌درخید و اکتاویا با تائری بی‌سابقه نگاه خود را بامتانت به‌وی فروخته به سخنانش گوش فرامی‌داد و تنها به او و سرنوشتی که در این لحظه برای خود تعیین می‌کرد می‌اندیشید. چون سخنش به پایان رسید دست او را با مهربانی نوازش داده بسان پرستاری مهربان یا ریزنی با تدبیر پرسید:

- آیا اطمینان داری که این زن نیکبختی تورا تامین خواهد کرد؟

چنان می‌نمود که اکتاویا را چندان اعتمادی به این موضوع نیست. البرشت کمی وحشت زده گفت:

- چه می‌گوئی عزیزم؟ مقصود خود توهستی و در درجه اول باید سعادت تو مطمح نظر باشد.

اکتاویا سری تکان داده بالحنی مصمم گفت:

- نه برعکس، فکر من تنها متوجه تو است، زیرا به نظر من تو اینک در جستجوی دریائی آرام و نوری ملایم هستی در صورتیکه طبیعت چنان است که فقط در طوفانهای سهمگین و در میان امواج خروشان و در زیر اشعه‌ی خیره‌کننده‌ی خورشید می‌توانی به خوشبختی مطلوب خود دست یابی.

البرشت مقصود او را نفهمید و کوششی هم برای درک آن نکرد، ولی برای آنکه هرچه زودتر زنگ آن نگرانی را از آینه‌ی خاطرش بزدايد با حرارت گفت:

- آری، من نزد تو در طلب آرامش و نور ملایم هستم، زیرا از طوفان و التهاب خسته شده‌ام و دیگر زیر سلطه‌ی آن نیستم.

و سپس در حالیکه به آهستگی خم می‌شد گفت:

- ولی پیش از هر چیز باید بدانم آیا تو مرا دوست می داری
اکتاویا که نمی توانست احساساتی مبهم را در دل نگاه دارد جواب داد:
- بلی

البرشت از فرط شعف از جا جست تا او را در آغوش گیرد، ولی اکتاویا
که همچنان در جای خود نشسته بود دستها را به سوی او پیش برد که البرشت گرفت و
بوسید و چون سرانجام موفق شد که لب بر لبش گذارد چنان می اندیشید که گل
سرخ را می بوسد که قطرات شبنم بر آن آرمیده است. لکن البرشت در سراسر
دوران زندگی ندانست و نفهمید که عشق این زن نسبت به وی چه عظمتی داشته است.
شبنم سردی که روی لبهای اکتاویا قرار داشت هنگام بوسه بر اثر گرمای
لبهای البرشت ویا زیر تاثیر پرتوهای گرم قلب وی تبخیر شد و البرشت هرگز
از وجودش آگاه نشد. او را به سوی خود کشید بی آنکه انتظار داشته باشد که
در آغوشش گیرد. اکتاویا که در بلندی قامت با او برابر بود راست در مقابلش
ایستاده بود و دستهایش که به روی شانه های او گذاشته بود از هم جدایشان
می ساخت. لکن نگاه های صادقانه ی آن دو از این فاصله عبور کرده چون دو
شعله ی فروزان با یکدیگر تلاقی می کرد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

تابستان گرمی است. البرشت و اکتاویا باز هم مانند پنج سال پیش در آن
زمان که سرنوشت های خود را بهم پیوستند، در خانه ی مجلل ساحل الستر تنها
هستند، زیرا پدر و مادر اکتاویا طبق معمول به مناسبت گرمی هوا به ملک خود
در هولشتین رفته خانه ی شهری را فارغ البال در اختیار او و شوهرش گذارده اند
که تا هر موقع که مایلند در آن سکونت گزینند زیرا اکتاویا در آن خانه احساس
آسایش می کند و البرشت هم دریافته است که همسرش در اقامتگاه وی که یکی
از شهرهای دور دست در شرق هامبورگ است چنانکه باید شاد نیست و در

آنجانها تنها تعادل روحی همیشگی بلکه همچون گلی لطیف در زیر اشعه‌ی سوزان آفتاب طراوت صوری خود را نیز از دست می‌دهد. اکتاویا خود نیز به این موضوع پی برده از آن رو دچار اندوهی کوچک ولی دائمی گشته است. زیرا بس مایل است که بخاطر البرشت تحولی در خود پدید آورد و رفتار و روحیاتش را به دلخواه او دگرگون سازد، لکن هر چه می‌کند در این زمینه کامیاب نمی‌شود. تربیت خانوادگی و محیط اولیه‌ای که در آن پرورش یافته چنین تغییری را غیر ممکن ساخته است، ولی در این خانه که با آن مانوس است حتی زیبایی او هم از تطاول دوران مصون و گوئی تصویری جاندار و جاودانی است. اکنون به همان اندازه جوان است که پنج سال پیش بوده و بیگمان پنج سال بعد نیز جز این نخواهد بود. البرشت و اکتاویا مانند پنج سال پیش یکدیگر را دوست دارند و هنوز هم البرشت چون آن هنگام وقتی که او را می‌بوسد تصورش آن است که بالبان خود گلابر گهای نیمه باز غنچه‌ی پراز شبنم گل سرخی را لمس می‌کند. با اینهمه چنان می‌نماید که به سان پنج سال پیش همواره فاصله‌ای به اندازه‌ی طول یک بازو بین آن دو حایل است.

بامدادان، هنگامی که البرشت با دواسب اصیل اهدائی پدر همسرش برای سواری بیرون می‌رود هنوز خود را چون گذشته چابک و چالاک می‌بیند. ولی آرامتر و متین‌تر از آن موقع سواری می‌کند، اما نه از آن رو که وی را توانائی نمانده بلکه بدین سبب که دیگر مانند گذشته اشتیاقی به تاخت و تاز ندارد و شور و شعف همیشگی را از دست داده است.

در کانال کوچکی که از یک سو چمن‌های باغ با شیب ملایم به آن منتهی می‌شود و از سوی دیگر شاخه‌های سرسبز درختان به طرف آن خم گشته همیشه قایق زیبایی برای گردش او آماده است. هنگامی که البرشت در آن نشسته و به طرف فضای آزاد آستر می‌راند ضربات پاروهایش هنوز با همان شدت و قدرت سابق است، لکن مانند گذشته خود را با پارو زدن خسته نمی‌کند و

سراپای خود را غرق عرق نمی سازد، نه آنکه به خواهش اکتاویا گردن نهاده است و نیروهای خود را فرسوده نمی سازد، بلکه اصولاً مدتی است که دیگر تمایلی به ورزشهای خشن احساس نمی کند.

البرشت متوجه همه‌ی این دگرگونیها درخود هست و گهگاه آهی سرد برمی آورد ولی نه می تواند دریابد که چه کم دارد و نه می داند که از چه رنج می برد. از این رو به خود تلقین می کند که فرط آسودگی و بیغمی بروی گرانی می کند، و آنگاه کمی تسکین می یابد.

در آن شب ماه مه، هنگامی که البرشت در دنباله‌ی گردش آن روز گرم هنوز در آن محیط ساکت زیرسقفی از شاخه‌های سبز و خرم درختان که از خلال آن پرتو سیم فام مهتاب بر سطح آب می تابید، در قایق زیبا و سبک خود نشسته بود و غرق در دریای اندیشه آن را با ضربات ملایم پارو به پیش می راند. ناگهان رشته‌ی خیالش از هم گسیخت، زیرا حس کرد که تکان خفیفی به قایق وارد آمد و کمی از سرعتش کاست. چنان بود که جسمی سنگین به قایق آویخته باشد. چند ضربت شدید پارو که برخلاف همیشه قایق را روی آب به جهش در نیاورد و از درستی حدسش مطمئن ساخت و چون در همین وقت وارد فضای آزاد و روشن رودخانه گشت متوجه انگشتان يك دست كوچك زنانه شد که از روی بیقیدی و نه به قصد نجات از خطر به سکان قایق چسبیده است و سپس در امتداد شیارهایی که از حرکت قایق بر روی آب پدید می آمد اندام زنی را دید که زیر آب به پشت دراز کشیده و امواج ملایم رود آن را نوازش می دهد. بازوی دیگر و سر آن زن زیر قسمت به جلو آمده‌ی قایق از نظر پنهان بود. البرشت بی اختیار دست از پارو زدن کشید و قایق از حرکت بازماند، ولی بلافاصله صدای ظریفی را شنید که بالحنی آمرانه و با بی حوصلگی گفت:

- آه نایستید، پارو بزیند!

البرشت تحت تأثیر قدرتی عجیب و نامحسوس پاروهارا به آب انداخته با آنکه دیگری را نیز می‌بایست به دنبال بکشد قایق را به سرعت به پیش راند و این تلاش را چون تفریحی که مدت‌ها از آن محروم بوده بس گوارا یافت. چنان می‌نمود که پری آبی را این حرکت خوش آمده است زیرا خاموش و آرام در جامه‌ای که از امواج آب دوخته و با سایه روشن‌های مهتاب گلدوزی شده بود آرمیده و اندام خود را به دست نوسانات لطیف آن سپرده بود. البرشت سرمست این بازی کودکانه لختی به حرکت ادامه داد و چون به وسط رود رسیدند ناگهان به خطری اندیشید که مسافر عجیبش احیانا با آن روبرو بود. از این رو دهشت-زده پاروها را رها ساخته پرسید:

- آیا شنا کردن می‌توانید؟

مخاطب که گفتی به این پرسش بی‌اعتناست مختصراً جواب داد:

- آب بدین گونه مرا بهتر نوازش می‌کند.

و سپس با لحنی تهدیدآمیز افزود:

- وانگهی چنانچه دست از پارو زدن بکشید پوشاک من که چیزی جز امواج نیست بیش از آنچه رواست شفاف می‌شود و من ناگزیر شما را ترك خواهم گفتم.

البرشت سر تسلیم فرود آورد تا از لذت این مصاحبت شیرین محروم نماند و دوباره قایق را بانهایت قدرت به حرکت آورد. در این وقت بود که آن نشاط واقعی که مدت‌ها رخت از نهادش بر بسته بود دوباره وجودش را فرا گرفت. نه آنکه ماجرائی شبیه به امشب از روزگار پیشین به خاطر داشته و این را با چیزی نظیر آن در گذشته سنجیده باشد. نه، چنین نبود، بلکه تاثیر این حادثه شیرین در روی یادآوری وجد و نشاط پیشین بود و صدای این موجود شناگر به گوشش آشنا می‌نمود که گفته بود «آب بدین گونه مرا بهتر نوازش می‌کند».

از چهره و این لطف آمیخته به خشونت بدان سان که امواج خروشان به درون
صخره رخنه می کند در دل وی جایگزین گشته بود؟
از این لذت سحرآمیز چنان سرمست بود که پروای حل معمایش نبود.
به تماشای چینی می ماند که تنها مجذوب هنرنمایی افسونگرند و فقط پس از پایان
آن به کشف اسرار آنچه دیده اند همت می گمارند. البرشت در چنین حالتی
خاموش و آرام گرم پارو زدن بود که صدائی از زیر لبه ی قایق از اندیشه های
دور و دراز بیرونش کشید:

- من اینک بازمی گردم و شما مرا دنبال نخواهید کرد.

و در همان لحظه قایق که ناگهان سبک شده بود با ضربت بعدی پاروها
چنان از جا پرید که چیزی نمانده بود البرشت از پشت به ته آن بیفتد و آن موجود
در دم چندین متر از آن دور گشت و شناکنان رو به ساحل نهاد.

البرشت چند ثانیه او را بانگاه بدرقه کرد و يك لحظه دستخوش و سوسه ی
تعاقب او شد ولی فوراً از این اندیشه شرم کرد و آن را ناسپاسی دانست. دست
از پاروها برداشت و به تماشای خط سیر زن ناشناس پرداخت. قایق لختی آهسته
پیش رفت و سرانجام از جنبش بازماند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

البرشت پس از آنکه تنها ماند چون کسی که پس از بیداری به رؤیای
شیرینی بیندیشد مدتی در میان رود از حرکت باز ایستاد و فقط اواخر شب بود
که قایق را در کانال با زنجیر به جای خود استوار ساخت. در خانه مستقیماً
به اطاق خواب اکتاویا رفت که در پرتو نور مهتاب نیمه تاریک بود. این ماجرای
غیرمنتظره اعصابش را به شدت تحریک و افکارش را سخت پریشان کرده بود
چنانکه به تنهایی یارای تنظیم آن را نداشت. بلا اراده به این بانوی آرام و متین
که هنوز هم در برابر احساسات وی تفاهمی باور نکردنی از خود نشان می داد

متوسل شد. همینکه قدم به اطاق گذاشت بر لبه‌ی تخت خواب نشسته بی مقدمه چنین گفت:

- چنانکه پیداست در این ناحیه پری‌های دریائی مجسمی وجود دارند و آنهم از شگرف‌ترین نوع آن یعنی به شکل انسان. و سپس ماجرا را برای همسرش که سراپاگوش بود حکایت کرد و سرانجام آن را با چنان لحنی به پایان رسانید که اکتاویا را خنده گرفت و با صدای بلند گفت:

- سخت شوریده و فریفته‌ی این پری دریائیت می‌بینم، ولی خاطر آسوده دار که من می‌شناسمش.

بیگمان ژوا دوباره به اینجا آمده، زیرا این کار کسی دیگر جزا نمی‌تواند باشد. به هر حال چنانچه حدس من درست باشد او از ما چندان دور نیست زیرا در ویلای مجاور که از ناپدریش به ارث برده منزل دارد. نام حقیقیش را نمی‌دانم. در مدرسه همه او را ژوا می‌نامیدیم و اکنون نیز کسی جز این نامی برای او نمی‌شناسد، نامی که سخت به او می‌برازد، چه او زیباترین و بانشاط‌ترین زنی است که زیر این گنبد نیلگون می‌زید. منتهای مراتب - در اینجا قدری دودل ماند - منتهای مراتب من نمی‌توانستم زیاد به او نزدیک شوم، زیرا چنانکه دیگران می‌گفتند مرا یارای همچشمی با او نبود.

در اینوقت البرشت بیاد آورد که از همان هنگام که می‌خواست قایق را از کانال بیرون راند باری سنگین در عقب آن حس کرده بود و دیگر شکی نداشت که موجودی را که به گفته‌ی اکتاویا ژوا نام دارد از همانجا به دنبال خود کشیده است.

البرشت که پیدا بود نام آن پری دریائی را نیک پسندیده در پاسخ گفت:

- پس چرا تاکنون به هیچ وجه از وی سخنی به زبان نیاورده بودی؟

- یقین بدان که خاموشی من برای جلوگیری از آشنائی تو با وی نبوده است؛

نخست آنکه او به ندرت در شهر است و دیگر، چنانکه می دانی در اینجا همسایگان هر چند هم که نزدیک باشند با یکدیگر آشنائی و رفت و آمد ندارند. ولی به هر حال چنانچه بر سر دیدار او باشی کافی است که بامداد زود از خواب برخیزی، زیرا یقین دارم که ژوا اسبهایش را با خود آورده است.

البرشت در حین برخاستن گفت:

- فردا را بیگمان استراحت خواهد کرد تا از خستگی شناوریهای دوشینه بیاساید.

این بگفت و با گامهایی تند به اطاق خواب خویش رفت و بسا بداشت خاطری آمیخته با خستگی دلچسب به رختخواب شد و دمی بعد به خواب رفت.

* * *

بامداد روز بعد، هنگامی که البرشت بیدار شد، با آنکه جزئیات ماجرای شب پیش و سخنان اکتاویارا راجع به ژوا به یاد داشت، رویهم رفته نمی توانست آنچه را دیده بود باور کند. لذا نخستین کاری که کرد این بود که به سراغ قایقش رفت. گوئی می خواست مطالب تازه ای از او بشنود، ولی قایق مانند همیشه ساکت و آرام در جای خود قرار داشت و البرشت با ترشروئی بدان پشت کرد. امیدیهام که به دیدار پری دریائی خود در حین سواری وی داشت. و به این واسطه از سواری روزانه ی خود نیز چشم پوشیده بود. مبدل به یاس شد، زیرا در پارک مجاور رد سمهای اسبی را دید که از باغ بیرون رفته بود. لذا چشم به راه بازگشت وی با بیحوصلگی در آن خیابان خلوت به قدم زدن پرداخت و در عین حال نزد خود شرمسار بود که چگونه ممکن است مردی چون او بدین سان در کمین زنی بایستد. نانوایان و شیر فروشهایی که به ممتضای شغل خود در آن موقع در خیابان رفت و آمد می کردند با شگفتی به وی نگریسته حضور او را در آن وقت صبح در آنجا عادی نمی دانستند. چیزی نمانده بود که تعجب و

کنجکاوای عابرین کاسه‌ی تحملش را لبریز کند که موجودی زیبا سوار براسب از پیچ خیابان ظاهر گشت و همه‌ی اندیشه‌های پیشین او را به دست فراموشی سپرد. زن مورد نظرش بود که برخلاف آنچه پنداشته بود در سراپای وجودش اثری از سبکسری و یسا شیطنتی که پس از آن ماجرای شبانه طبعاً از او انتظار می‌رفت دیده نمی‌شد و کوچکترین ایرادی بروقار و متانتش وارد نبود. چون سوار کاری آزموده راست بر پشت اسبی اصیل نشسته بود و بی‌پروا می‌رانند. همینکه به البرشت رسید اسب بدون آنکه دهنه‌اش را کشیده باشد ایستاد چنانکه گفتی قبلاً با او چنین قراری گذاشته شده باشد. البرشت نزد خود اقرار کرد که با آنکه خود را سوار کاری ورزیده می‌داند و هیچکس را در این هنر بسا خود برابر نمی‌شمارد از عهده‌ی چنین کاری بر نمی‌آید، در صورتی که پیدا بود که ابراز این مهارت برای این سوار زیبا امری عادی است. وی در دم البرشت را شناخته باند خندید. نه تنها از حضورش در آنجا در شگفتی نشد بلکه برخلاف بسی شاد گشت، مثل اینکه انتظارش را داشته است. سپس با صدائی که اثری از لحن آمرانه‌ی دیشب در آن نبود گفت:

- حق با شماست آقای فروبن، من دیشب از زحمتی که برایم متحمل شدید تشکر نکردم و حالا چشم داشت تلافی دارید و شاید هم خواهان پاداشی باشید.

و در حین صحبت چشمک نمکینی به وی زد. با اینکه سخنانش به هیچ وجه جنبه‌ی دعوت نداشت البرشت برای اینکه هم‌اکنون پیوندی استوار میان او و خود ایجاد کند تا در آتیه ناچار نباشد برای دیدارش منتظر اتفاق و تصادف گردد، از عبارت آخرش استفاده کرده در پاسخ گفت:

- چنانچه برای شما یکسان باشد من دریافت پاداش را ترجیح می‌دهم.

و خود پاداش را تعیین کرده از او خواست اجازه دهد تا هروقت که

مزاحم نباشد صبح‌ها درسواری باوی همراهی کند. خانم با لبخندی پاسخ داد:
- موافقم ولی با این شرط که همیشه ساعت هفت و نیم در منزل باشیم.
زیرا در این موقع پیرزنی از خواب بیدار می‌شود که دوستش دارم و باید
به پرستاریش پردازم.

و با دسته‌ی شلاق به‌خانه‌اش اشاره کرده آهسته به‌راه افتاد. البرشت نیز
به‌مشایعت وی گام برداشته پرسید:

- شما را به‌چه اسمی بخوانم؟

- آه، مانند دیگران مرا ژوا بنامید، مخصوصاً که این نام را مادر-

بزرگم روی من گذارده و یادگار اوست.

و در اینوقت که به درباغ منزل وی رسیده بودند عنان اسب‌را رها کرده
بی‌خدا حافظی به‌درون شد و بسوی طویله راند. البرشت هرچند که چشم‌داشت
خدا حافظی پر آب و تابی نداشت درخود حالتی شبیه به‌شب گذشته هنگامی که
ناگهان قایق را رها کرده بود یافت.

البرشت هرروز به‌خدا علی از پاداش خود برخوردار می‌شد و هر بامداد
با وی درسواری به‌سوی صحرا شرکت می‌کرد. خواه هوا آفتابی بود خواه
مه‌آلود، طوفانی بود یا بارانی، زمین پوشیده از سبزه و چمن بود یا پراز گل
ولای، سواری آنها قطع نمی‌شد. چست و چالاک بر پشت اسبهای اصیل قرار
می‌گرفتند و عنان را رها می‌کردند.

نشاط پیشین در البرشت تجدید شد. وی نمی‌توانست بفهمد که چگونه
توانسته است در این مدت اینهمه لذت را مهمل گذارد. ژوا گاهی از آن
ماجرای شبانه که منجر به‌آشنائی آنها گشته بود سخن می‌گفت ولی تمایلی برای
تجدید آن ابراز نمی‌داشت. هرروز صبح در ساعت معین چون ستاره‌ی درخشانی
که ناگهان در افق افول کند وی را ترك می‌کرد و به‌بهانه‌ی پرستاری از زن

نابینا و کارهای خانه، دیگر خود را نشان نمی داد. آنچه می کرد و می گفت بی هدف، بی تأمل و ندانسته بود و بیشتر به پدیده های طبیعت چون باران، آفتاب، چشمه سار و زلزله می ماند و در عین حال مانند همه ی اینها حساب شده و سراسر اسرار بود.

البرشت از زمانی که این زن در صحنه ی زندگی اش ظاهر گشته بود تغییر ماهیت داده بود. نیروهای مادی و معنویش که می پنداشت برای همیشه بخواب رفته به طرز شگفت آوری بیدار گشته بود و از آنچه پیش از آن وی را آزار می داد اثری نمی یافت. با خود می گفت همه ی این عواطف و احساسات نشاط-انگیز در قلب من وجود داشت ولی منتظر محیطی مساعد بود تا چنانکه باید متجلی گردد، عیناً مانند الماسی گرانبها که مدت ها در درجی نهفته باشد و دست تصادف در روشنی آفتابش قرار دهد تا بدون نیاز به تعلیم و تمرین خود بخود به تلاء لئو پردازد. در حین این اندیشه ها گفته ی اکتاویا را به یاد می آورد: «تو اینک در جستجوی دریائی آرام و نوری ملایم هستی در صورتیکه طبیعت چنان است که فقط در طوفانهای سهمگین و در میان امواج خروشان و در زیر اشعه ی خیره کننده خورشید می توانی به خوشبختی مطلوب خود دست یابی». در آن روز معنای این سخنان را نفهمید و از این رو توجهی هم بدان نکرد ولی اکنون که دستخوش این دگرگونی های شورانگیز بود مقصود اکتاویا را درک می کرد. آیا ژوا مظهر نسیم جانبخش بهاری و جوش و خروش امواج امیدبخش اقیانوس و روشنائی هستی بخش خورشید نبود؟ مگر تجدید حیات خود را جز به مصاحبت ژوا به چیز دیگری مدیون بود؟ در عین حال آنچه بیشتر شادش می داشت این بود که تمایلی به پروراندن هوسهای عاشقانه و تبادل نگاه های نهانی با وی نداشت؛ امید داشت که این کیفیت پیوسته پایدار ماند و از معاشرت با ژوا جز تحسین يك شاهکار نفیس طبیعت هرگز مقصودی نداشته باشد.